

#پارت 406 * زنده بان مجهول ♪ ▶
°_____°

دستم گرفت و منو به سمت خودش کشید که دقیق جلوش قرار گرفتم.

با یه حرکت منو چرخوند و روی پاش فرود آورد.

قلبم از حرکاتش تند شده بود.

خودمو به دستاش سپردم چون میدونستم چقدر قلبم برای آروم شدن نیاز به حمایت این مرد داره.

یه دستشو دور کمرم گذاشت و دست دیگشو نوازش وار روی موهام کشید.

بعد سرمو به خودش نزدیک کرد و برای اولین بار جریان برق صاعقه وار از بدنم گذر کرد.

برای اولین بار لبام ... پسری رو لمس میکرد.

خوشحال بودم که اون پسر یکی مثل امیرعلیه که با تمام وجود

میخوامش.

و یه ازدواج زوری یا یه عشق اجباری و تج.او..ز عمو به برادر زادش نیست.

حاضر بودم همین امشب بیشتر باهاش باشم ولی خودش پیشروی نکرد و مثل یک مرد واقعی دست کشید.

هنوز سیر نشده بودم از کاراش نبض بدنم چیزای دیگه رو میخواست.

اما امیرعلی خیلی محتاط تر و باشعور تر از اونی بود که بخواد از حریم خودش بیشتر پا بذاره و به ذهن من تج..او..ز کنه.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت408 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

بعد از اون امیرعلی از جاش بلند شد و منو هم پایین گذاشت.

_ برو آرایش تو پاک کن یکمم استراحت کن.

نگاهی به صورتش کردم و با انگشت آروم روی لبش کشیدم.

_ انگار توهم باید آرایششو پاک کنی.

با تعجب و اخم ریزی نگام کرد.

دستشو روی لبش کشید و بعد دستشو پایین جلوی چشماش آورد.

با دیدن قرمز بودن نوک انگشتش متوجه منظورم شد.

منم سرمو پایین انداختم و آروم بهش خندیدم.

به من چه مقصر خودش بود.

تا یاد بگیره دفعه بعدی دختری که رژ زده رو نب*وسه.

شونه ای براش بالا انداختم و با خنده به طرف اتاق خودم قدم برداشتم.

اون شب از هیجان خوابم نبرد و تمام شب به این فکر کردم که از اینجا به بعد چرا رابطمون قراره بهم نزدیک باشه.

join} @novel_lovable 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت407 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

ازم فاصله گرفت ولی دستی که دور کمرم بود رو برنداشت.

_ تو به شیرینیه تک تک لحظات خوشم بودی بهار.

سرشو به دست گرفتم و روی قفسه سینم گذاشتم.

قلبم تند میزد و از روی لباس حس میشد.

دیوانه وار میزد و اگه خوب گوش میدادی میفهمیدی توی هر طپش اسم
امیرعلی رو فریاد میزنه.

توی بغلم کشیدمش و اونم همونجا آروم گرفت.

به ضربان قلبم گوش داد و همونطور که چشماش بسته بود گفت:

_ هیجان توهم کمتر از من نیست.

خجالت کشیدم جوابشو بدم ولی دوست نداشتم حس یه طرفه بودن بکنه.

حالا که اون یه قدم سمت من میذاشت نامردی بود اگه منم این کارو نکنم.

با صدای پایینی جواب دادم.

_ منم مثل توام.

خندید و برای چند دقیقه طولانی بینمون فقط سکوت بود که حکم عاشقی میداد.

join} @novel_lovable 🥹|❤️

!🥹|❤️!

#پارت409 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

خنده یک ثانیه هم از روی لبم پاک نمیشد و نزدیکی که قرار به ایجادش

بود بدجور وجودمو سرشار از حس خوب میکرد.

ولی این صمیمیت توهمی بیش نبود.

چون وقتی از خواب بیدار شدم امیرعلی جوری با من سرسنگین بود که انگار آخرین صحنه ای که از دیشب یادشه دعوامون بوده.

چند باری خواستم بهش نزدیک بشم و ببینم علت کارش چیه؟

ولی ترسیدم.

از شکستن غرورم ترسیدم.

از اینکه بهم توهین کنه...

از پوزخندش که همه اعتماد به نفسمو به بازی میگرفت و نابود میکرد ترسیدم.

جوری رفتار میکرد انگار آخر شب یه رویا بوده برام.

اگه دیشب حتی برای یک لحظه پلکام گرم میشد میگفتم قطعا تمام صحنه هایی که دیدم یه خواب خوش بوده و بس.

میگن آدما تو مستی ممکنه بعدش یادشون نیاد
یعنی امیرعلی یادش نبود کارش؟

دوست داشتم یادآوری کنم ولی از اینکه بگه اعتماد به نفست چقدر زیاده
میترسیدم.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت410 *🤪 زندان بان مجهول🤪 ▶
°-----°

لب پایینمو گاز گرفتم و سکوت رو ترجیح دادم.

اما این سکوت من خراب تر کرد اوضاع رو و من انقدر بچه بودم که معنی
خیلی چیزا رو نمیفهمیدم.

من کار رو به زمان سپردم قافل از اینکه بدونم گذر زمان همه چیز رو بدتر
میکنه.

از بعد از اون ب*وسه و اون اعترفات عاشقانش رابطه به کل به فراموشی
سپرده شد و جو بین ما از قبل هم خیلی سنگین تر شد.

تقریبا هیچ حرفی باهم نمیزدیم.

امیرعلی از سر کار میومد و خودشو توی اتاقش زندانی میکرد.

سرش گرم کاراش بود تا بگم ناهار یا شام آماده است.

سر غذا معمولا سکوت میکرد و اگه حتی من سر حرفی باز میکردم تک کلمه ای جمعش میکرد.

به جز یه تشکر یا گاهی یه جمله های کوتاه نه حرفی بینمون رد و بدل میشد نه اصلا همو میدیدیم.

انگار فرار میکرد ازم.
شاید ناراحت بود.

هرطور که فکر میکردم دلیلی برای ناراحتی امیرعلی نبود.

join} @novel_lovable 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت 411 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°-----°

خودش کسی بود که اول اعتراف کرد و حالا شبیه دخترایی شده بود که
بهشون دست درازی شده.

همونقدر سنگین و سرد رفتار میکرد.

درک کاراش واقعا سخت و واقعا غیر قابل فهم بود.

با این حال تقریبا به حس خودم مطمئن بودم که یه هوس نیست و واقعا
بهش علاقه دارم.

هرچند دستم بسته بود.

گاهی وقتی مینشستیم سر غذا حرف از میلاد و علیرضا میزدیم.

از مشتش شدن دستاش دور قاشقش و سفید شدن سر انگشتاش راحت
فشاری که میآورد رو میفهمیدم.

ولی کل واکنشش تکون دادن سرش بود.

یا نگاه های ترسناک و معنی داری که منو وادار به سکوت میکرد.

گاهیم لباس هایی میپوشیدم که بعدش تو دلم فحش میدادم به خودم و آرایشی میکردم که هر پسری رو به دیدنم وسوسه کنه.

امیرعلیم مستثنی نبود نگاه میکرد ولی چشماشو میدزدید.

گاهی فکر میکردم کاش میفهمیدم چی توی سرش میگذره.

گاهی دلم میخواست از گذشته بهش بگم و بدونه چی به سرم اومده.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت412 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

ولی اکثر وقت ها میدیدم ازم فرار میکنه و به اتاقش پناه میبره.

اون روزم مثل همیشه ناهار رو خورده بودیم.

من مشغول شستن ظرفا شدم و اون به اتاقش رفت.

میگفت میره به کاراش برسه و دوباره ذهن من مشغول این بود که اون

چیکار میکنه یعنی؟

شغلش چیه؟

واقعا خلافاکاره؟

سرمو تگون دادم و افکار مزاحم رو از خودم دور کردم.
یه استرس عجیبی توی دلم بود که نمیفهمیدم از کجا منشا گرفته.

بیخودی طپش قلب داشتم و بیخودی حس میکردم قراره یه خبر بدی
بشنوم.

کلافه نفسمو فوت کردم و به شستن ظرف ها ادامه دادم.
بعد از اون چایی درست کردم تا امیرعلی رو صدا کنم.

نصف مشکلات من به خاطر فکر و خیال اضافه بود.
چایی که دم شد امیرعلی رو صدا زدم و اونم اومد توی سالن نشست.

لیوانش رو جلوش گذاشتم و شکلات ها رو هم روی عسلی چیدم.

لیوان خودمو نزدیک لبم بردم که همون لحظه صدای ایفون بلند شد.

join} @novel_lovable 🤔|❤️

|🤔❤️|

#پارت 413 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

امیر علی با تعجب لیوانشو گذاشت کنار و به من نگاه کرد.

_ زنگ در بود؟

با تردید سر تکون دادم و بلافاصله واکنش نشون دادم.

_ نه نه باز نکن درو!

جواب نده.

متعجب بهم خیره شده بود.

_ چپشده بهار به کسی گفתי بیاد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه نه!

نه به خدا به کسی نگفتم.

دوباره صدای زنگ در اومد و نگاه امیرعلی بین من و آیفون رد و بدل شد.

_ چه خبره خب؟

اشکام داشت در میومد.

_ نمیدونم استرس دارم. میترسم!
جواب نده.

انگار تو چشمات داشت منصرف میشد.
از روزی که اینجا بودم این اولین باری بود که میدیدم آیفون خونه به صدا
در میاد.

join} @novel_lovable 🥺|❤️

|🥺|❤️|

#پارت414 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

این اصلا طبیعی نبود.

معلوم بود باید بترسم دیگه.

میخواست برگرده سر جاش بشینه که دوباره صدای در رو شنید و این بار با یه حرکت سریع به طرف در رفت و گوشی رو برداشت.

_ بله؟

صدای یه مرد بود ولی مشخص نبود چی میگه.

امیرعلی نگاهی به من انداخت و گفت:

_ بفرمایید.

بعدم زنگ رو زد.

دستم به طرف شالم که روی مبل انداخته بودم رفت و ناخودآگاه روی سرم انداختمش.

در باز شد و من علت تمام استرس های امروزمو فهمیدم.

در باز شد و کسی تو اومد که حاضر بودم به جاش خود فرشته مرگ رو ببینم.

که اگه فرشته مرگ رو به روم بود اینطوری جون از تنم نمیرد.

میدونستم پیدا میکنن منو!
میدونستم این جماعت بیخیال من نمیشن.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت415 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

نه بدنم میلرزید نه دستام!
ضربان قلبم نرمال بود و تنها ایرادی که اون وسط داشتم

این بود که کل وجودم عین سنگ شده بود و فقط با چشم به همه چیز
نگاه میکردم.

منتظر بودم برای بار هزارم دوخته بشه و بریده بشه و به تنم کنن.

این وسط تنها کسی که مثل همیشه حق نظر دادن نداشت من بودم.

زمان انگار نگه داشته شد و بود و گوشام هیچ صدایی رو به جز یه سوت

ممتد نمیشنید.

امیرعلی به طرفم برگشت و باهام حرف میزد.

میدیدم مخاطبش منم و میدیدم حرکت لباشو ولی هیچ صدایی
نمیشنیدم.

امیرعلی چند قدم به سمتم اومد و از روی لباش میفهمیدم داره اسممو
صدا میکنه.

کم کم گوشام به شنواییش برمیگشت و صدای گرم امیرعلی تو سرمای
وجودم دلپذیر شد.

_ بهار...بهار...بهار..
باتوام بهار....
خوبی؟ بهار....

تکونم داد و من به خودم اومدم.
آب دهنمو قورت دادم و به چشماش نگاه کردم.

join} @novel_lovable 🥺|💔



#پارت 416 * زنگان بان مجهول ▶
°_____°

_ بله؟ میشنوم صداتو بله؟
باترديد نگاهم كرد و يه کوچولو سرشو خم كرد و پرسيد:

_ خوبی؟ حالت خوبه؟
اروم سر تكون دادم و پشت سرش نگاه كردم.

به ادمایی كه اومده بودن تا منو به قتلگاهم برگردونن.

تنها كاری كه میشد كرد زمزمه بود.
_ خوبم!
به آدمای پشتش اشاره كرد.

_ اینارو میشناسی؟
ادعا میکنن خانوادتن!

پوزخند زدم و با نفرت بهشون خیره شدم.

_ آره اینا.... اینا عموهامن.

دستی به پشت سرش کشید.

_ عموها؟

تو که گفته بودی کسی رو نداری!

سر تکنون دادم.

_ ندارم... اینا دشمن های منن.

امیرعلی متفکر بود و نمیدونست چی بگه!

حالا دیگه صدای عموم واضح شده بود.

join} @novel_lovable 🥹❤️

!🥹❤️!

#پارت 417 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

جلو اومد و با نفرتی بیشتر از من که ترس رو توی وجودم میریخت بهم

خیره شد.

_ فکر کردی ما ابرو نداریم ها؟
که تورو توی خونه مرد های مجرد جمع کنیم!
در حال سرویس دادن به پسر ها؟

دستمو با شجاعت بالا آوردم و توی صورتش زدم.

_ چیزی که لایق خودتونه به من نسبت ندین عمو!

متعجب جای سیلی رو لمس کرد.

_ نه انگار بد شیر شدی تو این زمان.
فکر کردی میتونی واس خودت هرجا میخوای هرکار کنی و ما نفهمیم؟

من تورو درستت میکنم نگران نباش.
شجاعتت کار دستت میده.

از بازو منو گرفت که خودمو به شدت از چنگش کشیدم.

_ به من دست نزنین.

ابروشو بالا انداخت!

_ منه محرمت دست بزمن حرامه نامحرم لمست کنه خوبه آره؟

جیغ زدم.

_ من اونی نیستم که اجازه بدم همه بهم دست بزمن.
خندید.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت418 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ مشخص میشه عزیزم مشخص میشه.

فردا میریم برای معاینه و اگر ببینم دار و ندار تو به حراج گذاشتی سرتو لب
باغچه خونه میبرم.

دستامو مشت کردم و ته دلم اسم امیرعلی رو صدا میکردم.

ولی هیچ واکنشی ازش دیده نمیشد.

عمو کاظم دست منو دوباره گرفت و با خودش کشید.

_ راه بیوفت دختره خیابونی.

بالاخره امیرعلی تکونی به خودش داد و جلوش وایساد.

حالا ضربان قلبم بالا رفته بود و فهمیده بودم انگار اخر خطه.

_ کجا دارین میبرینش؟

سکوت برقرار شد و دست عمو کاظم از دور بازوی من شل شد.

قدمی به سمت امیرعلی برداشت و توی صورتش غرید:

_ تو چیکاره سنم این بچه ای؟

من از صدای عمو ترسیدم ولی امیرعلی با قدرت بیشتری جلوش ایستاد.

join} @novel_lovable 🥺|❤️



#پارت 419 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

_ تکلیف این بچه باید مشخص بشه.

من چیکاره سنمم؟

من کسیم که این همه روز ازش مراقبت کردم.

عمو اکبر پوزخند صدا داری زد و توجهات رو به سمت خودش جلب کرد.

_ مراقبت؟

بهتره بگی استفاده.

حالم از قیافش بهم میخورد.

این بار صدای من بلند شد.

بس بود هرچی سکوت کرده بودم و زبونشون دراز تر شده بود.

_ مگه همه مثل تو بیشرفن؟

امیرعلی بیشتر از هرکسی بیشتر از شما بی ناموسا کنار من بود.

من به سر این پسر بیشتر از دست کثیف تو که به من خو....

سیلی توی صورتم برق رو از چشمام پروند.
با ناباوری به عمو کاظم نگاه کردم.

اون که از هرچیزی خبر داشت حالا چرا باید برای گفتن حقیقت توی
صورت من میزد؟

صدای دادش منو از جا پروند.

_ دختره خراب توی شهر غریب راه میوفتی آبروی خانواده منو میبری؟
میدونم باهات چیکار کنم!

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت420 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

چشمام از اشک پر شده بود و فقط بی صدا روی صورتم میریخت.

_ شما حق ندارین دست روش بلند کنین!

عمو اکبر از پشت لباسشو کشید و گفت:

– برو پسر جون!
برو صداتو جای دیگه بالا ببر.

ما عموهای این بچه ایم تو چیکاره ای که سنگشو به سینه میزنی؟
تمام لحظه هایی که اکبر حرف میزد من از نفرت تو خودم میپیچیدم.

وقتی به دستاش نگاه میکردم یاد تموم کاراش و لمس بدنم توسط
دستاش میوفتادم.

صورتتم از انزجار جمع میشد.

عمو کاظم دوباره دست منو گرفت.

– راه بیوفت به اندازه کافی بی آبرویی شده.
راه بیوفت تا خونه تکلیفتو روشن کنم.

تقلا میکردم باهاش همراه نشم!

امیرعلی بینمون قرار گرفت و همون لحظه صدای خانومی همه چیز رو متوقف کرد.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 421 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

_ چه خبره اینجا؟
میشناختم صاحب این صدا رو!

کسی که منو از زندگیم انداخت و آوارم کرد.

عمه فرزانه بود که بعد از نقشه ی شومش برای من مجورم کرد بی هدف
تو خیابونا برم.

معلوم نبود اگه امیرعلی منو پیدا نمیکرد از کجا سر در میاوردم.

شاید هنوزم شک داشتم به قاچاقچی بودنش ولی هیچ وقت محیط نا
امنی برام درست نکرده بود.

مرد تر از هر مردی بود که دیدم.

حاضر بودم سالها کنارش زندگی کنم ولی دیگه رنگ عموهامو نبینم.

با این حال سرنوشت چیز دیگه ای رو برای من رقم زده بود و قرار نبود
اوضاع اون طوری پیش میره که من دوست داشتم.

عمه فرزانه جلو اومد و بدون هیچ مقدمه ای محکم زیر گوشم زد.

_ حقا که هرچی راجبت گفتن حق بوده!

چقدر حروم لقمه ای آخه تو؟

این بود نتیجه زحمتام که اون همه تو خونم خوردی و ازت مراقبت کردم.

join} @novel_lovable 🤔|❤️

!🤔|❤️!

#پارت422 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ این همه بهت لطف کردم تهش نصفه شب از خونم بزنی بیرون؟

مثل مادرت گربه صفتی بهار!

صدای جیغم دیوار های خونه رو لرزونند.

_ فکر کردین خبر نداشتم به عمو کاظم زنگ زدین گفتین بیان منو ببرن؟

فکر کردین خوابم و نمیفهمم چی داره دورم میگذره؟
فکر کردین با خر طرفین؟

صدای عمه فرزانه روی صدای من بلند شد.

_ ببر نفستو واسه من عربده کشی راه ننداز دختره ی بی حیا.

وقتی تو خونم نمک میخوری و نمکدون میشکنی فکر اینجاهاشو باید
میکردی!

این بار لحنمو آروم تر کردم.

_ من عمه؟

من نمکدون شکستم؟

من مگه چیکار کردم که لایق اون بی حرمتیا بودم؟

پوزخند تلخی زد و به امیرعلی اشاره کرد.
_ این همونه؟

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت423 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

گیج بهش نگاه کردم تا خودش توضیح بده.

_ جواب بده دیگه!
میگم این همون پسره؟

نگاه امیرعلی شکاک شد و من هیچ چیز به جز اعتمادش اون لحظه برام
اهمیت نداشت!

_ کدوم پسر؟
پسری توی زندگی من نبوده.

عمه فرزانه نگاهی به داداشش کرد و گفت:

– ببین چطوری داره زیر همه چیز میزنه!

بعد به سمت من چرخید و توی صورتم غرید:

– حالا دیگه شد کدوم پسر؟
اشکالی نداره یاد آوری میکنم برات.

همون پسری که شب بهت زنگ زد
همون که دوستت بود و به همون گوشی ای تماس گرفت که دست بی
نمک من برات خریده بود.

چشمای امیرعلی پر از حس بد بود.

میدونستم داره راجع به چی حرف میزنه ولی نمیخواستم دخترشو لو بدم
و خودمو راحت کنم.

من اونقدر اهمیت میدادم و اونا اینطوری بی دلیل صداشونو سر من بلند
میکردن.

join} @novel_lovable 🥹|💔



#پارت 424 * زنگان بان مجهول ▶

°_____°

عمه نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و با لحن مسخره ای گفت:

_ نچ نچ نچ پس این بدبختم نمیدونسته چه کلاه گشادی سرش رفته و
چه دختر خیابونی ای رو توی خورش راه داده.

صدای امیرعلی رو شنیدم که تو بهت و ناراحتی اسممو به زبون آورد.

_ بهار....

دلم طاقت این حجم غم توی صداشو نداشت.

قلبم از لحن تحلیل رفته و خالی از احساس امیرعلی فشرده شد.

وقتش نبود به خودم فکر کنم؟

اون که دخترش مدام خودشونو مثل خواهر من نشون دادن و تهش
ثابت کردن پای هم خون خودشون وسط باشه به من رحم نمیکنن!

پس چرا باید بیشتر از این زندگیم فدای فتنه های اونا میشد؟

_ اما اون پسر...

عمه وسط حرفم اومد.

_ بگو اتفاقا دوست دارم عموهاتم بدونن.

بگو اره اما اون پسر چی؟

join} @novel_lovable 🤔|❤️

|🤔|❤️|

#پارت425 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

لبخند تلخی زدم.

_ اون پسر دوست من نبود.

یه تای ابرو عمو کاظم بالا پرید.

جلوم ایستاد و مستقیم توی تخم چشم هام خیره شد.

_ عه؟ پس داداش شرعیت بود.

دنباله حرف عمو کاظم رو عمو اکبر گرفت:

_ داداش من که بهت میگفتم این دختره خرابه شما باور نمیکردین.

دست خودم نبود وقتی ناخداگاه اب دهنمو جمع کردم و توی صورتش با نفرت تف کردم.

و همون خشم و کینه رو توی صدام ریختم و با عصبانیت گفتم:

_ چیزی که لایق خودتونه به من نسبت ندین لطفا عمو!
البته حیف واژه عمو کنار اسم کسی مثل شما.

آره شجاع شده بودم.

آره یاد گرفته بودم چطور گرگ باشم تو این جماعت گفتار صفت.

به سمت عمو کاظم چرخیدم و گفتم:

_ نه اون پسر داداش شرعی من نبود.

join} @novel_lovable 🤩|❤️

|🤩|❤️|

#پارت426 *زندان بان مجهول👉

°_____°

و کلمه داداش شرعی رو با مسخره ترین لحن ممکن ادا کردم.

بعدم سمت عمه فرزانه چرخیدم و جملمو ادامه دادم:

_ عمه جون؟

چرا نمیرید از دختراتون بپرسید اون پسر کی بود؟

آخه شما خیلی بهشون اعتماد دارین.

حتما از بچه ها بپرسین.

میدونین به من گفتن دختر کوچیکتون مریضه و چند وقت دیگه داره
میمیره.

مثل خودش جلوی چشمای آتیش گرفتش پوزخند زدم.

_ راستش منم دلم براشون سوخت و گردن گرفتم.
ولی خب دیگه فکر کنم وقتش رسیده باشه خودشون به شما یه اعتراف
هایی کنن نه؟

شونه ای بالا انداختم و خندیدم.

_ بالاخره خودشون که گفتن چند وقت دیگه بیشتر زنده نیست.

پس چه عمو عباس سرشونو لب باغچه بذاره چه بر اثر بیماری بمیره!

عمه متعجب به من چشم دوخته بود و در جواب تمام جملاتی که از روی
خونسردی به زبونم میاوردم خیلی کوتاه لب زد.

_ باور نمیکنم.

join} @novel_lovable 🥹|❤️

|🥹|❤️|

#پارت427 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

ابروهامو بالا انداختم و قبل از من امیرعلی جواب داد:

– ولی من باورت میکنم.

تشکری ازش کردم و بهش لبخند گرمی زدم.

واقعا اونقدر مرد بود که با وجود اینکه جلوی خونوادم نقض میشدم هنوز بهم باور داشته باشه.

با همون خونسردی قلم به عمه فرزانه نگاه کردم و گفتم:

– شماره ی پسره رو دارین هنوز دیگه درست نمیگم؟

عمه در کمال ناباوری سر تکون داد و من ادامه دادم:

– پس تماس بگیرین و از خودش پرسین.

همین الان بهش زنگ بزنین و بخواین براتون توضیح بده.

اگه یه ذره مردونگی توی وجودش داشته باشه و یکم غیرت سرش بشه حتما اعتراف میکنه اسم دوست دخترشو.

لبخند رو مخی زدم و ادامه دادم :

_ هرچند بعید میدونم الانم باهم نباشن.
شاید خودش بهتون گفت چرا به من زنگ زده به جای دوست دخترش
درست نمیگم؟

عمه فرزانه دستاش به طور واضحی از عصبانیتی میلرزید ولی دیگه حرفی
برای زدن نداشت.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت428 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

عمو کاظم که اوضاع رو نامناسب دید جلو اومد و گفت:

_ خیلی خب بسه!
مابقی این بحث بمونه برای خونه!
دلیل همیشه جلوی یه پسر غریبه ادامه پیدا کنه.

اخمامو توهم کشیدم.

_ اونى كه شما بهش ميگين غريبه صد بار مرد تر از مردايى مثل..._

دوباره توى دهنم خورد و دوباره خفه خون شدم.
حقيقت انقدر تلخ بود و انقدر وهم داشتن از شنيدنش؟

ابروى برادرش انقدر مهم بود ولى كثيف كردن دامن من ارزش نداشت؟

من اگه يك بار توسط نامحرم لمس ميشدم كثيف بودم؟
ولى اگه دست نجس اون گفتارى كه بهش ميگفتن برادر به من ميخورد
مهم نبود؟

با حرص و نفرت نگاهش كردم و خون توى دهنمو با انزجار قورت داد.

_ باشه توى دهن من بزنيده تا نگم ولى حقيقت تغيير نميكنه.

اميرعلى خودشو جلو كشيد.

_ اجازه نميدم بهار رو ببرين.

join} @novel_lovable 🥺|💔

!🥺|💔!

#پارت429 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°-----°

عمو اکبر روی شونش زد و گفت:

– ببین پسر!
ما دنبال شر نیستیم.

بهار عضوی از خانواده ی ماست.
ما قیم و سرپرست اون هستیم پس شب باید توی خونه خودمون بخوابه.

عمو کاظم قیافه منطقی همیشگیش رو به خودش گرفت و برادرشو تایید کرد.

– درست میگه!
تا همینجاش هم نمیخوایم دردسری برای تو درست بشه.
انگار پسر موجهی هستی.

بازوی منو توی دستش گرفت و با خودش همراه کرد.

– ما شکایتی از تو نمیکنیم برای این همه روز نگه داشتن دخترمون.

توهم اگه دردسر نمیخوای از جلوی راه بکش کنار و خودتو توی مسائل خانوادگی دخالت نده.

با غرور سرشونش رو عقب گرفت و تهدید آخرشم کرد.

_ اینطوری نه تو توی دردسر میوفتی نه ما راهمون سخت میشه.

انگشت اشارشو جلوی امیرعلی گرفت و گفت:

_ فکر کنم خوب بدونی اگه همین الان به پلیس زنگ بزنم کی براش مشکل درست میشه نه؟

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت430 *🔪 زن بان مجهول🔪▶

°-----°

امیرعلی متفکر بهش خیره بود و فقط سکوت کرده بود.

عمو کاظم دست منو توی دست عمه فرزانه گذاشت و گفت:

_ باهاش برو تا وسایلو جمع کنه.

با چشمایی اشکون راهی طبقه بالا شدم و تو لحظات آخر صدای عمو کاظم رو میشنیدم که مخاطبش امیرعلی بود.

_ ممنون که مراقبش بودی.
حالا مشخص میشه چقدر بهش دست درازی کردی ولی معلومه پسر عاقلی هستی.

نمیخواستم حرفاشو بشنوم خودمو توی اتاقم انداختم و با گریه وسایلمو جمع کردم.

هرچی که امیرعلی برام خریده بود رو برداشتم و عمه با تعجب به اتاق خیره بود.

_ پس تخت دو نفره چی؟

_ کدوم دو نفره اخه عمه ، اینجا رو ببین!

به تک تک لباسام اشاره کردم.

_ اینا شبیه لباس های دختریه که خودشو در اختیار یه پسر گذاشته؟

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت 431 * زنجان بان مجهول 🤪 ▶

°_____°

به لباس بلند تنم اشاره کردم.

_ لباسمو ببین عمه؟

چطوری میتونین فکر بد راجه به من کنین.

آخه شماها که سر زده اومدین.

حقیقت این بود که اگه یه روز قبل اومده بودن ظاهر به شدت بدی ازم
میدیدن.

یه ارایش تند یه لباس باز و موهایی که با عشوه بسته شده بود.

ولی انگار این بار شانس با من یار بود که به جای دیروز امروز پیدام کرده
بودن.

عمه سری تکنون داد ولی حرفی نزد.

حس امید به اینکه بتونم راضیش کنم توی دلم جوونه زد و با نیرنگ
شروع به ادامه دادن کردم تا راضیش کنم

_ عمه فرزانه ببین!
ما واقعا کار بدی نمی‌کنیم.

من براش خونه تمیز میکنم و آشپزی میکنم اونم درازاش بهم جای خواب
میده.

به خدا همینه.

شاید ازش متنفر شده بودم ولی تنها دریچه امیدم بود که داشتم نهایت
استفاده رو میبردم.

حالا که تنها بودیم و غیرت گل انداخته و بی جای مرد های هوس باز دورم
نبود شاید میشد عمه فرزانه رو به سمت هدفای تو ذهنم برسونم .

join} @novel_lovable 🥹|❤️

|🥹|❤️|

#پارت 432 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°_____°

_ عمه جان به من اعتماد ندارین؟
به خدا هیچ گناهی از من سر نزده.

من حاضرم آزمایش هم بدم خیالتون راحت بشه.

ورق برگشت و از عمه حرکتی مخالف صورت آرومش دیدم.

_ ور پریده معلوم میشه غلطی کردی یا نه.
اشکم در اومد.

_ به خاک و مامان و بابام که میدونین تو دنیا از اونا مهم تر برام نیست
کاری نکردم.

عمه عصبی بهم زل زده بود.
_ حالا هرچی جمع کن بریم خونه.
ناامید نالیدم.

_ شما که از من متنفرین حداقل بذارین اینجا بمونم.

عمه جلو اومد و نیشگون محکمی از بازوم گرفت.

_ خفه شو سلیطه.

جمع کن بریم.

تو یه خونواده رو چند ماه علاف خودت کردی.

سریع باش!

همه منتظر ما موندن تا بریم.

راهی نبود و کوچیکترین شکافی برای موافقت نمیدیدم.

join} @novel_lovable 🤩❤️

!🤩❤️!

#پارت433 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

اشکای مزاحمم رو پاک کردم و به ضربان نامنظم قلبم گوش ندادم.

راهی برای من نبود ولی دوست داشتم راهی پیدا بشه.

این توقع خیلی بالایی بود که میخواستم امیرعلی جلوی خونادم وایسه و
نذاره منو با خودشون ببرن؟

کاری ازش برنیومد و جلوی چشماش وسایلمو عمو اکبر و خودمو عمو
کاظم اسیر کرد.

و منم مثل بچه ای بی اراده همراهشون شدم.
به سمت مقصدی که میدونستم قرار نیست برام خوبی به همراه بباره.

آخرین التماس رو توی چشمام برای امیرعلی گذاشتم و اون سرشو پایین
انداخت تا نبینه و پشیمون نشه.

دیگه خبر نداشتم چی قراره به سرم بیاد فقط میدونستم زندگی روی
خوشش رو بار دیگه از من دریغ کرد و دوباره به سرنوشت شوم خودم
برمیگشتم.

منو توی ماشین پرت کردن و صدای جیغ لاستیکا آخرین چیزی بود که به
امیرعلی و صلم میکرد.

آخرین نگاهی که ازم دریغ شد.
آخرین صدایی که نشنیدم.

و آخرین لحظه ای که توی زندگیم قرار بود ببینمش.

به همین زودی حس دلتنگی به سراغم اومد ولی عمو کاظم نداشت ادامه
دار بشه.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت434 *🤔 زندان بان مجهول🤔▶

°-----°

صداش روی افکارم خط بطلان کشید و استرس رو بهم تزریق کرد.

_ حالا از خونه فرار میکنی؟

سکوت کردم از اون زبون صد متریم دیگه خبری نبود.

برگشته بودم توی قفس و من قانون های این زندان رو خیلی خوب بلد
بودم.

حرف برابر با سیلی!

مخالفت برابر با تو دهنی!

اختیار برابر با مشتش و لگد!
آزادی برابر با مرگ...

عمه پوزخندی بهم زد و گفت:

_ چیشد؟ دیگه حرف نمیزنی؟
دیگه حامیت اینجا نیست؟

عمو کاظم درک بیشتری از شرایط داشت ولی میدونستم غیرتش قراره کار
دستم بده.

_ ولش کن فرزانه!
فعلا چیزی بهش نگو تا برسیم خونه و تکلیفش رو روشن کنم.

ته دلم آتیشی به پا شد و از استرس بدنم از دورن میلرزید.

اما فعلا هیچ راهی نبود به جز گوش سپردن به حرف تقدیر تا ببینم چه
سرنوشتی رو برام تعیین کرده و چی روی پیشونیم نوشته.

join} @novel_lovable 🤔|❤️

|🤔❤️|

#پارت435 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°_____°

امیرعلی

سکوت خونه به شدت اذیت کننده بود و روانیم میکرد.

از وقتی بهار رفته بود انگار نور خونه کم شده بود.

کاش کاری از دستم برمیومد تا برای نرفتنش انجام بدم.

خوب میدونستم ایستادن جلوی خانوادش هیچ نتیجه ای به جز انگشت
نما کردن خودم نداره.

من دستم به جایی بند نبود که بتونم کاری بکنم براش.
از خانوادش خوشم نیومد.

نه چون بهار رو بردن فقط چون یه جوری بودن انگار روحشون کشته شده
بود.

چرا یه دختر باید از خونوادش فرار کنه.
اما خب حالا صحت خیلی چیزا برام روشن تر شده بود.

اگه واقعا بهار پدر و مادر داشت جای عمه و عمو پدر و مادرش باید امشب
اینجا میبودن.

نه که قبلا هم شک داشته باشم بهش فقط الان دیگه مطمئن بودم هرچی
از دهن اون بچه در میاد حقیقت محضه.

چیزی که توجه منو جلب میکرد حرفاش با اون یکی عموش بود.
یعنی عموی جوون ترش.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

!🤪|❤️!

#پارت436 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

انگار از یه رازی حرف میزدن که هر زمان بهار میخواست فاش کنه یا بهش
اشاره ای بکنه توی دهنش میخورد.

مشخص بود عموی بزرگش از چیزی محافظت میکنه که بهار قصد افشای اونو داره.

کلافه سعی کردم یه سری حرفارو به یاد بیارم شاید بتونم ارتباطی پیدا کنم و اون مخفی شده ی بزرگ رو روی کار بیارم برای خودم.

شایدم بهم ربطی نداشت ولی خب اگه از توش میشد کمکی برای بهار پیدا کرد میتونست راه حل خوبی باشه.

صدای عموش که پاسخ به حرف من بود توی گوشم پیچید.

_ مراقبت؟

بهتره بگی استفاده...

و جواب محکم بهار به اون واضح تر از روز برام تکرار شد:

_ مگه همه مثل تو بیشرفن؟

امیرعلی بیشتر از هر کسی بیشتر از شما بی ناموسا کنار من بود.
من به سر این پسر بیشتر از دست کثیف تو که به من خو...

و حرفش نصفه موند یعنی میخواست چی بهش بگه؟

میخواست بگه دست کثیف تو که به من خورد؟

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪❤️|

#پارت437 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

یعنی چی این جمله؟

چرا نمیتونستم بفهمم.

چرا عموش بعدش گفت راه افتادی توی شهر که ابرو منو ببری؟

یعنی این قضیه به ابروی خونوادگیشون بستگی داشت؟

بار دیگه صدای بهار طنین بلندی توی گوشم انداخت.

– چیزی که لایق خودتونه به من نسبت ندین لطفا عمو جان!

البته حیف واژه عمو کنار اسم کسی مثل شما.

و بار ها توی گوشم اگو شد جمله بهار وقتی که در جواب غریبه بودن من

صداش برای عموش بلند شد.

_ اونى كه شما بهش ميگين غريبه صد بار مرد تر از مردايى مثل....

چرا همه صحبت هاش با تو دهنى نصفه ميموند؟

چى براى گفتن داشت كه بازگو كردنش دمار از آبروى خنوادش در
مياورد.

چى بود كه عموى بزرگش رو در اين حد ميترسوند؟

ارتباطى بين حرفاى بهار پيدا نميكردم.

شايدم عين روز واضح بود فقط قبول كردنش براى من انقدر سخت بود
كه ازش شونه خالى ميكردم.

مغزم گنجايش پذيرش چيزى در اين حد خارج از عرف رو نداشت.

join} @novel_lovable 🥹|❤️

!🥹|❤️!

#پارت438 *زندان بان مجهول؟▶

°-----°

یعنی ممکن بود....؟
ممکن بود که عموش.... ممکن بود عموش در گذشته خواسته باشه به
بهار....

استغفرالله!

دستمو گاز گرفتم و به خودم توپیدم.

_ خفه شو امیرعلی.
فردا روزی چطور میخوای جواب این تهمت ناروایی که به اون مرد زدی رو
بدی؟

خجالت بکش پسر خجالت بکش.

قطعا حرفای بهار هر چیزی رو که سعی داشت منتقل کنه اون مورد توی
ذهن من نبود.

از خدا چند باری طلب بخشش کردم و نفهمیدم چیشد که توی همون
حالت خوابم برد.

لای پلکام که باز شد ساعت خونه ده صبح رو نشون میداد.

قرار بود هشت صبح برم امروز ولی شده بود ده و هنوز کرختی توی وجودم بود.

دیشب روی کاناپه خوابیده بودم پس تعجبی نداشت اینطوری بدنم خشک بشه.

دستی به چشمم کشیدم و از جام بلند شدم.
چرا روی کاناپه خوابیده بودم؟

join} @novel_lovable 🤪❤️

!🤪❤️!

#پارت439 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

با مرور خاطراتم و یادآوری گذشته سیلی از انرژی منفی به سمتم روانه شد.

نبود بهار حس و حال هر کاری رو ازم گرفت برای همین با ظاهر بهم ریخته فقط لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم.

تقریباً نصف مسیر رو رفته بودم که فهمیدم سویچ به دست بدون ماشین مشغول قدم زدن تو خیابونم.

لعنتی ای به خودم فرستادمو راه رفته رو برگشتم.

به اندازه کافی دیرم شده بود و حالا این زمان کشی های مسخره به دردم اضافه میکرد.

سعی کردم خودمو محکم بگیرم و به خودم نهیب زدم:

_ بسه دیگه امیرعلی!

اون فقط یه تایمی توی زندگیت بود و حالا دیگه تموم شده.

قرار نیست از کار و زندگی بندازی خودتو.

از طرفی تو ادمی نیستی که این چیزا برات مهم باشن.
اونم یه آدم بود مثل همه آدما پس به خودت بیا و این اوضاع رو تموم کن.

با بلند کردن سرم خودمو رو به روی ماشینم دیدم.
فورا پشت فرمون نشستم و با سرعت به محل کارم رفتم.

آقای سهرابی پشت میز بزرگی نشسته بود.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

!🤪❤️!

#پارت440 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

با دیدن من متعجب چند لحظه ای بهم خیره شد.
_ تو چت شده پسر؟

سرمو زیر انداختم و سلام شل و ولی بهش کردم.
کلافه اخماشو به طرز نامحسوسی جمع کرد.

_ این چه وقته اومدنه؟
نگاه سرسری به ساعت کردم و گفتم:

_ حق با شماست اتفاقی افتاد که درگیرم کرد.

تو مدتی که باهاش کار میکردم تقریبا حتی پنج دقیقه تاخیر تو هیچ کاری ازم ندیده بود.

پس منطقی بود که تعجب کنه.

ولی انقدر من تابع قوانین بودم که با یک بار بی قانونی هیچ کس نمیتونست مؤاخذم کنه.

_ بسیار خب.

آهی کشید و سر تکون داد:

_ برو به کارت برس!

پیش اومده دیگه.

تشکری کردم که حتی خودمم نفهمیدم چی گفتم.
تمام حرفایی که به خودم زده بودم هیچ فایده ای نداشت.

قبلا از این طور رفتار ها یا احساسات رو توی خودم ندیده بودم.

join} @novel_lovable 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 441 * زنگان بان مجهول ♪ ▶
°_____°

و حالا این جریان و احساسات جدید شک منو به این سمت میبرد که ایا عاشق شدن اسم این حالات عجیبیه که من برای اولین بار دارم تو این شرایط تجربه میکنم؟

هرچقدر بیشتر تلاش میکردم کمتر میشد افکارمو جمع کنم.

بی حواس بودم و گمشده داشتم.

فکرم پی بهار بود.

نگرانی کمتر چیزی بود که اون لحظه به سراغم میومد.

اینکه نمیدونستم کجاست و داره چیکار میکنه خیلی منو اذیت میکرد.

کاش حداقل یه شماره داشتم که بتونم باهاش تماس بگیرم و فقط از حالش با خبر بشم.

ترس اینم بدتر از همه توی وجودم بود که نکنه روش دست بلند کرده باشن یا مجبور به ازدواجش کنن.

اونا به عنوان خانوادش انقدر وقیح بودن که حتی جلوی روی من چند بار
توی صورتش زدن حالا در نبود من و بدون پشتوانه باهاش قراره چیکار
کنن.

یعنی دنیای به این بزرگی این بچه هیچ کس رو نداشت؟

خوشحال بودم که دست بهش نزدم اگه معاینه برده باشنش تایید میشه

که هیچ خطایی ازش سر نزده و اینطوری حداقل سرش جلوی خانوادش
پایین نیست.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت442 *زندان بان مجهول؟▶

°-----°

حداقل اینطوری یه جایی برای حق به جانب بودنش هست.

که بگه اگه فرار کردم ولی غلطی نکردم!

اگه فرار کردم پی کار بدی نبودم!

من اگه فرار کردم برای شما یا خودم بی آبرویی نداشتم.

با تکون داده شدن سرشونم توسط کسی از اون فضای فکریم بیرون اومدم.

_ بله؟؟؟

آقای سهرابی متفکر نگاهی بهم کرد و گفت:

_ عجب....!

نکنه عاشق شدی؟

خودمو به اون راه زدم.

لبخند کاملاً مصنوعی روی صورتم نشوندم و زدم به کوچه علی چپ.

_ نه بابا آقای سهرابی عشق و عاشقی چیه؟

با خنده هام گول نخورد که مشکوک توی صورتم دقیق شد.

خیره شدنش باعث گم کردن دست و پام میشد.

این حس رو داشتم که انگار پرده روی ذهنم برداشته شده و افکارام کاملاً بی پوشش جلوی چشمای همه به نمایش گذاشته میشن.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت443 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

بالاخره سکوت رو شکست و انگار کوتاه اومد.

_ بسیار خب!

در نتیجه میتونم بگم مشکل بزرگی داری که ذهنت رو به خودش مشغول کرده.

سری تکنون دادم و قیافه ناراحت به خودم گرفتم.

_ درسته همینطوره!

مشکلی ذهنم رو اسیر خودش کرده.

لحتم رو برای اینکه بیشتر از این راجیش صحبت نشه امیدوار کردم و برعکس احساسم گفتم:

_ حل میشه قربان چیزی نیست.
مشکلات برای همه هستن دیگه!

و در اتمام حرفم لبخند مسخره ای هم تحویلش دادم.

برعکس حسی که میخواستم از حرف ها و حرکاتم بگیره سری تکون داد و
صندلی جلوش رو قدری جا به جا کرد تا روش بشینه.

_ خب تعریف کن ببینم چیشده.
متعجب نگاهش کردم

_ جان؟
با اطمینان سر تکون داد.

_ میگم تعریف کن برام شاید کاری از دست کسی بریاد.

دست و پامو گم کردم و از پرسشش معذب شدم.

join} @novel_lovable 🥹|❤️

|🥹|❤️|

#پارت 444 * زنگان بان مجهول ♪ ▶

°_____°

_ نه... نه!

دستتون درد نكنه.

ممنون كه حواستون هست ولي مسئله اى نيست كه بخوام شمارو
درگيرش كنم.

يه جريان خنوادگيه كه درست ميشه.

بخت از طرز نگاهش مشخص بود.

تو تمام سال هاى كه كار ميكردم باهاش هيچ وقت ندیده بود راجع به
خنواده يا مشكلات خنوادگى باهاش صحبتى بكنم.

هيچ وقتم حالمو اينطوري عجيب ندیده بود.

رفتارم علاوه بر اون براى خودمم جديد بود.

دستى به پشت سرش كشيد و از جاش بلند شد.

_ بسیار خب!

حالا که نمیخوای صحبت کنی اصراری نیست.

خواستم بگم یه سری پرونده هست که باید چک بشن.
به طاهری دادم بررسی کنه.

برو و باهاش همراه شو چون نیاز به ذکاوت شخصی مثل تو دارم.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت445 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

امیدوارم مشکلاتت هم به زودی حل بشن و به آرامش قبل برگردی.

به احترامش از جام بلند شدم و جواب دادم:

_ چشم حتما!

الان برای بررسیشون میرم.

بازم ممنون که حواستون هست.

سری تکون داد و بدون حرف دیگه ای منو ترک کرد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و دوباره به خودم نهیب زدم که اگه زودتر روی پام بلند نشم خودمو توی دردسر بزرگی میندازم.

از اینکه یکی بهم تذکر بده یا ازم سوال کنه خوشم نمیومد.

اما حالا در معرض جفتشون قرار گرفته بودم به خاطر یه سری رفتار های بچه گانه.

بهار الان داشت زندگیشو میکرد و من اینجا فکرم درگیر اون بود.

با یاد آوریش دوباره اعصابم به بازی اون گرفته شد.

این جریان مثل خوره روح منو از بین میبرد که اگه ذهنمو ازش آزاد کنم ولی اون به من فکر کنه و بهم نیاز داشته باشه چی؟

سرمو تکون دادم تا افکارمو پخش کنم و به سمت طاهری رفتم.
_ اومدی؟

join} @novel_lovable 🥺|💔

!💩❤!

▶🔪 زندان بان مجهول🔪* #پارت446

°_____°

پارت 446 رمانمون به دلیل صحنه های عاشقانش👤:underage: چنل
زاپاس میزاریم:point_down:❤:

<https://rubika.ir/join/CECAECJC0DGCLHNHMITQPMQN>
DXIIXQHM

بدون محدودیت بخون...:see_no_evil::hotsprings:
#سنجاقه:point_up:

join} @RomanParsi 🤖|❤️|

|🤖|❤️|

#پارت447 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

کلید رو که داخل در انداختم نبود بهار تو ذوقم زد.

نبودن هیچ صدایی از سمت آشپزخانه.

خاموش بودن برق ها.

نامرتب بودن سالن.

و از همه مهم تر حس نکردن بوی غذا!

همه به من دهن کجی میکردن و میگفتن گمشده ای دارم که از پیدا

کردنش نا امیدم.

فکر میکردم فرار از اون محیط بهم کمک میکنه ولی خونه خودش زندان

افکار من بود.

در رو دوباره بستم و به امید دیدن بهار راهی خیابون شدم.

نه مقصدی داشتم نه راه حلی.

فقط ترجیح میدادم پشت فرمون رانندگی کنم که شاید جایی چشمم بهش خورد.

فکر میکردم امکان دیدن بهار تو تهران به این بزرگی وجود نداشته باشه.

ولی برعکس هر جا که چشم میچرخوندم بهار بود و میدیدمش.

هر طرف چهره معصومش جلوی صورتم بود.
هر دختری که از پشت بهش نگاه میکردم منتظر بودم برگرده و من بهاری
رو ببینم که بهم لبخند میزنه.

بهار برای من شد کسی که از دوریش داشتم روانی میشدم.

join} @novel_lovable 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 448 * زنگان بان مجهول ♪ ▶
°_____°

باورم نمیشد انقدر زود دلم تنگ بشه و این دلتنگی در حدی باشه که
نتونم حتی تحمل کنم.

هوا سرد نبود ولی سرماییی حس میکردم که تمام بدنمو میلرزوند.

انداختم از تهران بیرون و تو جاده نگه داشتم.

هوا تاریک شده بود شاید این آرامش شب بهم کمک میکرد تا آرامش
پیدا کنم.

انگار یادم رفته بود آرامش من تاریکی و سکوت شب نیست.

آرامشم بهاریه که با رفتنش زندگیمو به خزون کشیده.

نمیتونستم بی تفاوت باشم و دلمو اروم کنم.

با مشت روی فرمون کوبیدم و عربده کشیدم.

_ لعنتتتت.... لعنت لعنت لعنت!

مشتای پشت سر هم روی فرمون بازم حتی یه درصد داغ دلمو کم نکرد.

محکم تر روی فرمون کوبیدم.

_ لعنت به من چرا گذاشتم بره...
چرا گذاشتم!

چرا انقدر احمقم!
لعنت بهم.

join} @novel_lovable 🤔❤️

!🤔❤️!

#پارت449 *🤔 زنجان بان مجهول🤔▶

°-----°

یادم نیست کی برگشتم و خونه و چه حالی داشتم.
حتی یادم نمیاد چند روز از رفتن بهار میگذشت.

زندگی من روی روزی که بهار از جلوی چشمم رفت متوقف شد و دیگه

شمارش روز هارو از دست دادم.

نه میتونستم روی کار تمرکز کنم نه روی تایمی که تو خونه بودم.

بعضی روز ها حتی غذا نمیخوردم.

اصلا هیچ تایمی به عنوان وعده غذایی برام تعریف نشده بود بعد از رفتن بهار.

احساس گشنگی هم نمیکردم دیگه.

حس شادی حس زنده بودن و حتی حس نفس کشیدن هم نداشتم.

راجب کارم که هیچی برای گفتن نبود.

تقریبا هفته های پیش بود که عذرم رو خواستن و از کارم ایراد گرفتن.

حق داشتن میگفتن تو امیرعلی که ما میشناختیم نیستی.

نه سر و وضعت مرتبه نه حواست به کاره نه حتی دل میدی.

گفتن این حرفا به پسری که جونش رو پای کارش میداد زیادی براشون سنگین بود.

با اینکه باید این جمله ها باعث میشد به خودم پیام اما این بار نه.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت450 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

این بار دیگه دلم با هدفم یار شده بود.

مثل اوایل رفتن بهار دیگه مغزم بهم نهیب نمیزد که خودتو یادت رفته...
که چرا به کارت نمیرسی....

که چرا به خودت نمیرسی...
که چرا انقدر ضعیف شدی...

و کلی چرا های دیگه همه حذف شدن از توی مغزم.
چون دیگه مخالف دلم قدم برنمیداشت.

دیگه مغزم قبول کرده بود یه گمشده ای توی زندگیم هست که هر جا رو
بگردم پیداش نمیکنم.

اصلا نمیفهمیدم عمرم به چی میگذره نه هدفی داشتم نه توانی برای شب
کردن صبح یا صبح کردن شبام.

همه روز عین دیوونه ها یا تو خیابون میچرخیدم یا میرفتم پاساژایی که با
بهار رفته بودم.

یا تو خونه به مبل تکیه میدادم و انقدر توی فکر فرو میرفتم که زمان از
دستم در میرفت.

سر کارم اگه میرفتم در حدی درگیر میشدم که خودشون میگفتن برو
خونه!

یا اینکه زمان میگذشت و تایم تموم میشد.

join} @novel_lovable 🥹|💔

!🥹|💔!

#پارت 451 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

فرقی هم نداشت من همه ی روزم با بهار پر میشد و هیچ تایمی نداشتم
برای فراموش کردنش.

شبا هم از روزا بدتر.

همش به کابوس میگذشت یا به رویای بودنمون کنار هم.

کابوس روزی که اومدن دنبالش....

کابوس تو دهنی هایی که جلوی من خورد و من انقدر بی غیرت بودم که
هیچی نگفتم.

حتی کابوس خونشون رو میدیدم که عموش با کمر بند به جانش افتاده.

وقتی میخواستم به سمتش برم تا کمکش کنم با صدای خنده عمش رو به
رو میشدم.

جلوی صورتم وایمیستاد و میگفت الان رسیدی؟

چقدر دیر!

میدونی چرا؟

من مبهوت به چشمای بیرحمشون نگاه میکردم که جلوم قهقهه های
کریح میزدن و تو اوج وقاحت میگفتن:

_ ولی بهار دیگه مرده...
تو خیلی دیر کردی پسر!

بعدم عمش کنار میرفت و من بدن کبود و بی جون بهار رو میدیدم که
گوشه ای افتاده.

join} @novel_lovable 🤪|❤️

|🤪|❤️|

#پارت452 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

داد میکشیدم و اونا بهم میخندیدن.
داد میکشیدم گریه میکردم و با همون گریه از خواب میپریدم.

کی میگه مرد گریه نمیکنه؟

مردی که عشقش رو ازش جدا کرده باشن...
که حتی ندونه شیرینش زنده اس یا مرده گریه که هیچ فرهاد گونه

جونش رو به دست ملک الموت میده از غمش.

به هر دری میزدم که ادرس یا شماره ای ازش پیدا کنم.
ولی هرچی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم.

دیگه هم ارزش و اعتبار قبل رو پیش بقیه نداشتم تا ازشون کمک بخوام.

واس اطرافیانم من مجنونی بودم که به سوگ لیلی اش نشسته.

نه میفهمه نه درک میکنه نه میشنوه!
فقط مرز بین گریه و خنده اش کسری از ثانیه اس.

اوایل دوست داشتم بهار رو فراموش کنم و به روال زندگیم برگردم.

ولی نشد و سختیش جوری با من اخت گرفت که حالا یه ثانیه فکر نکردن
به بهار گناهه کبیره بود.

درد میکشیدم و شب و روز به خودم میپیچیدم فقط برای یک ثانیه
شنیدن صداش...

join} @novel_lovable 🥹|💔